

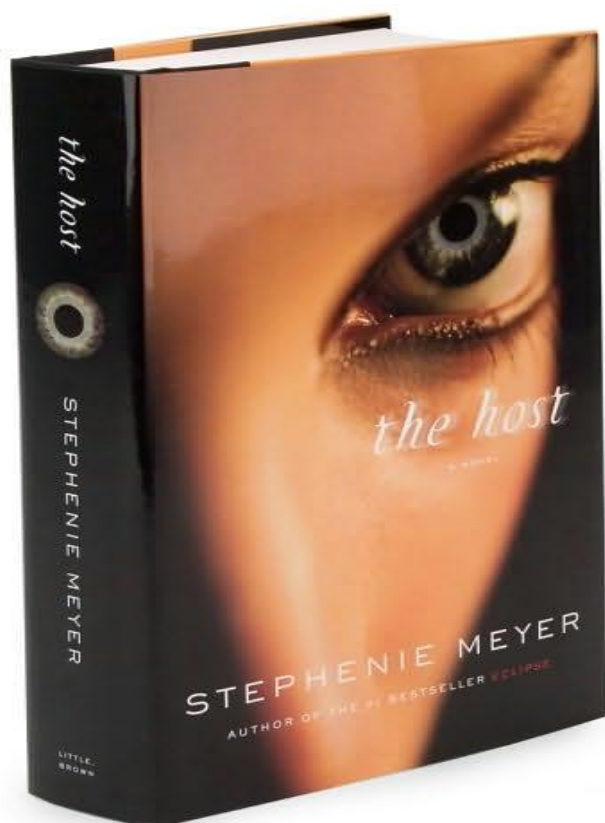
به نام خدا

کتاب "میزبان"

نوشته : استفنی مه یر

ترجمه : شهناز کمیلی زاده

انتشار از : Rowlingarmy.blogfa.com



فصل یازدهم ، تشنگی

با صدای بلندی گفتم: "باشه حق با تو بود، حق با تو بود. کسی اون اطراف نبود تا صدام رو بشنوه."

ملانی در قالب کلمات چیزی نگفت، نگفت من که بهت گفته بودم، ولی می توانستم سرزنش را در سکوتی که اختیار کرده بود، حس کنم.

هنوز راضی نبودم اتوموبیل را ترک کنم. اگرچه اکنون چاره دیگری نداشتم. هنگامی که بنزین تمام شد، با همان سرعت کم به حرکت خود ادامه دادم تا اینکه اتوموبیل ناگهان در یک نهر خشکیده و کم عمقی افتاد و کاملاً متوقف شد. از شیشه جلو به بیابان خشک و پهناور خیره شده بودم. از شدت وحشت احساس دل پیچه بدی کردم.

"آواره، باید حرکت کنیم. هوا داره به سرعت رو به گرما میره"

اگر از روی لجبازی به راه خود ادامه نداده بود... و به سوی نشانه دوم نرفته بودم تا فقط بفهم نشانه سوم از آنجا دیده نمی شود و مجبور نمی شدم دور بزنم و تمام راه را برگردم... این همه بنزین به هدر نمیرفت. در نتیجه می توانستم مسافت زیادی از این رودخانه خشک، دور شده به مقصد بع خود برسم. به لطف حماقت من، اکنون مجبور بودیم پیاده به راه خود ادامه دهیم.

بسته بندی بطری های آب را باز کردم و آنها را یکی یکی در کول بارم گذاشتم. حرکاتم بی جهت آرام و کند بود. به آرامی بسته های باقیمانده گرانونلا را هم در کوله بارم قرار دادم. ملانی بی صبرانه از من میخواست که عجله کنم. بی صبری او فکر کردن را برایم دشوار کرده بود. فکر کردن به اینکه چه سرنوشتی در انتظار ما بود.

تا زمانی که با عضلانی کوفته و دردناک از اتوموبیل پیاده شدم، مدام نق میزد "زود باش، زود باش، زود باش." هنگامی که صاف ایستادم، پشتم تیر کشید این درد ارتباطی به وزن کوله بارم نداشت، بلکه از خوابیدن در ماشین ایجاد شده بود. کوله بار را روی شانه هایم انداختم. آن قدرها هم که فکر می کردم سنگین نبود.

ملانی گفت: "حالا روی ماشین رو ببوشون". لحن صدایش دلالت بر این داشت که خیلی احمق بودم که علت این کار را درک نمی کردم.

"ولی اگه من بخوام پیدام کنن چی؟ اگه اینجا هیچ چیز جز خاک و گرما نباشه چی؟ ما هیچ راهی برای برگشتن به خونه نداریم!"

او تصاویر غم انگیز در ذهنم مجسم کرد: آپارتمان سوت و کور در سان دیاگو، رفتارهای نفرت انگیز جستجوگر، نقطه ای روی نقشه که شهر تاکسن را نشان می داد... برق کوتاه و شادی آوری که با یاد آوری دره قرمز رنگ در ذهنش جرقه زد.

"این دره کجا واقع شده؟"

بدون توجه به سوالی که مطرح کرده بود، پشتم را به اتوموبیل تکیه دادم. قصد نداشتم امید به بازگشت خود را از دست بدهم. شاید کسی ماشین را می دید و به دنبال آن مرا پیدا می کرد و من به سادگی و صادقانه برای او توضیح می دادم که در اینجا چه می کردم. به او می گفتم گم شده ام، راهم را گم کرده ام... کنترل خود را از دست داده ام و عقلم را نیز...

ابتدا در امتداد رودخانه خشک شده حرکت کردم و به جسم خودم اجازه دادم با آهنگ گام های بلندم به سمت جلو بروم. من در راه دانشگاه چنین راه نمی رفتم. اصلاً این گام ها متعلق به من نبودند. ولی این قدم ها با زمین نا هموار و خشک این منطقه هماهنگی داشتند و به آسانی و با سرعتی شگفت انگیز که پس از مدتی به آن عادت کردم، مرا به سمت جلو می بردند.

هنگامی که چند صد متری در بیابان خشک و بی آب و علف پیش رفتم، با خودم گفتم: "چی می شد از این راه نیومده بودم؟ چی می شد اگه درمانگر هنوز در شیکاگو به سر می برد؟ چی می شد اگه جاده تاکسن ما رو این قدر به اونها نزدیک نکرده بود؟"

این فکر وسوسه انگیز.... که جرد و جیمی همین نزدیکی ها بودند... مقابله با این نقشه احمقانه و غیر منطقی را غیر ممکن کرده بود.

ملانی اعتراف کنان گفت:

"مطمئن نیستم. فکر می‌کنم شاید هنوز هم سعی می‌کنم ولی می‌ترسم روح‌های دیگه‌ای همین نزدیکی‌ها باشند. هنوز هم می‌ترسم، اعتماد به تو می‌تونه هر دوی اونها را به کشتن بده"

این فکر هر دو نفرمان را به لرزه انداخت.

"ولی حالا که انجام، به این نزدیکی... به نظر می‌رسید که باید سعی می‌کردم. خواهش می‌کنم..."

و ناگهان به ناله پرداخت. هیچ اثری از دلخوری و رنجش در افکارش حس نمی‌شد.

"خواهش میکنم به اونها صدمه ای نزن، خواهش می‌کنم"

"من نمی‌خوام... نمی‌دونم اصلاً میتونم به اونها صدمه ای بزنم. من ترجیح می‌دم..."

"ترجیح می‌دم چی؟ خودم بمیرم بهتره تا اینکه چند انسان فراری و گم‌گشته رو به جستجوگرها تحویل بدم؟"

بار دیگر هر دو به لرزه افتادیم، ولی تغییر عقیده ناگهانی من او را آرام کرد و بیش از آرام شدن او باعث وحشت خودم شد.

هنگامی که بستر رودخانه زاویه تندی در مسیر شمال پیدا کرد، ملانی پیشنهاد کرد این راه صاف و خاکستری رنگ را رها کنیم و مستقیماً به سمت سومین نشانه، بخش شرقی و برجسته کوه که به نظر می‌رسید مانند انگشتی به آسمان صاف و بدون ابر اشاره می‌کند، حرکت کنیم.

دلم نمی‌خواست از مسیر رودخانه خارج شوم. درست همان‌گونه که تمایلی به ترک اتومبیل نداشتم. می‌توانستم از راه رودخانه به جاده خاکی و از آنجا بزرگراه برسم.

کیلومترها از بزرگراه دور شده بودم و چند روزی طول می‌کشید این راه را طی کنم ولی اگر مسیر رودخانه را رها می‌کردم کاملاً سرگردان می‌شدم.

"ایمان داشته باش، بهت قول می‌دم، آواره. یا ما عمو جب رو پیدا می‌کنیم، یا اون ما رو می‌بینه"

اضافه کردم: **"اگر هنوز زنده باشه"**، آهی کشیدم و راهم را کج کردم. ایمان برای من مفهوم قابل درکی ندارد.

"پس به من اعتماد می‌کنی؟"

"اعتماد به کی؟ به تو؟" خنده بلندی سر دادم. هنگامی که می‌خواستم اکسیژن را به درون ریه‌هایم بفرستم، هوای گرم گلویم را خشک کرد. او که قصد داست موضوع را عوض کند، گفت:

"فکرشو بکن، شاید تا شب نشده اونهارو ببینم"

حسرت و آرزو به هر دو نفرمان تعلق داشت. تصویر آن دو، یک مرد و یک پسرچه در ذهن و حافظه هر دو نفرمان نقش بسته بود. هوا گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد. موهایم از شدت عرق به سرم چسبیده بود. پیراهن زردرنگم هم هر وقت به بدنم می‌خورد، به آن می‌چسبید. هنگام بعد از ظهر تندبادهای سوزان، گرد و خاک زیادی بلند می‌کردند و ذرات شن را به سر و صورت می‌پاشیدند. هوای خشک عرق بدنم را فرو نشانده. موهایم پر از شن شده بود. باد در پیراهنم می‌پچید و آن را به

صورت چتری دور بدنم باز می کرد . نمک خشک شده آن را مثل مقوا سفت و خشک کرده بود، و من همچنان به راه رفتن ادامه می دادم .

بیش از مقداری که ملانی اجازه می داد آب می نوشیدم . با هر قلمپ آبی که از گلویم پایین می رفت ، مخالفت می کرد و مرا تهدید می کرد که فردا به آب بیشتری احتیاج داریم. ولی امروز به حد کافی به ساز او رقصیده بودم و دیگر حوصله گوش دادن به نصیحت هایش را نداشتم . هر وقت احساس تشنگی می کردم – که بیشتر اوقات عطش داشتم – آب می نوشیدم .

پاهایم نا خودآگاه مرا به سمت جلو می بردند. صدای قدم هام مانند موزیک متن، کوتاه و ملال انگیز بود.

در این بیابان منظره ای برای تماشا کردن وجود نداشت ، بوته های خشک و کج با شاخه های شکسته همه یک شکل بودند. این منظره یکنواخت مرا گیج کرده بود. فقط شب کوه ها در دل آسمان سفید رنگ را روبه روی خود می دیدم. هر چند قدمی که به جلو می رفتم طرح کلی آنها را از نظر می گذراندم و این تصویر چنان در ذهنم حک شده بود که قادر بودم چشم بسته آن را بکشم.

گویی منظره روبه روی من سر جای خود ثابت بود. مدام سرم را می چرخاندم و در جستجوی چهارمین نشانه بودم... یک قله گنبدی شکل که انگار یک قسمتش را بریده باشند تصویری که ملانی امروز صبح به من نشان داده بود. امیدوار بودم این سرخ آخری باشد . ولی احساس می کردم ملانی هنوز همه چیز را برای من آشکار نکرده است و پایان یافتن این سفر غیر ممکن به نظر می رسد.

هنگام بعدازظهر بدون توجه به اینکه آخرین بسته را هم خورده بودم به سراغ گرانولاهایم رفتم تا کمی ته بندی کنم. شب بار دیگر بلافاصله پس از غروب خورشید بساط خود را پهن کرد . ملانی که آمادگی لازم داشت ، از قبل محلی برای توقف پیدا کرده بود. او به من گفت :

"اینجا اطراق می کنیم. باید تا حد امکان دور از کاکتوس ها باشیم. تو در خواب خیلی وول میخوری"

نگاهی به کاکتوسی که در نور ضعیف بیابان پوشیده از کرک به نظر می رسید ، انداختم. بدنه ضخیم آن پوشیده از تیغ هایی استخوانی رنگ بود. تنم به لرزه افتاد .

" تو از من می خواهی اینجا روی زمین بخوابم ؟ همین جا ؟"

او احساس کرد که چقدر ترسیده ام . با لحن ملایمی که رگه های دلسوزی در آن تشخیص داده می شد ، گفت :

"حق انتخاب دیگه ای هم داری ؟ از خوابیدن در اتومبیل که بهتره. حداقل روی یک سطح صاف میخوابی . هوا گرمتر از اونیه که موجود زنده ای به خاطر گرمای بدنت به طرفت بیاد و ..."

با صدای بلندی پرسیدم **"هیچ موجود زنده ای ؟ منظورت جک و جانوری ، چیزیه ؟"** . تصاویر حشرات به ظاهر مرگبار و کشنده و مارهای حلقه شده و چنبره زده در ذهنش ، جرقه های ناخوشایند و کوتاهی زد .

ناخودآگاه روی پنجه های پاهایم ایستادم تا خود را از گزند هر موجود زنده ای که احتمالاً داخل شن ها مخفی شده و بد حفظ کنم. چشم هایم در تاریکی به دنبال یافتن راه فراری بودند. اوسعی کرد مرا آرام کند :

"نگران نباش ، هیچ جانوری به تو حمله نمی کنه ، مگه اینکه تو اول به اون حمله کنی . به علاوه هیکل تو از هر چیز دیگه ای که ممکنه در این بیابان پیدا بشه گنده تره"

این بار تصویر یک شغال با قد متوسط به سرعت در ذهن دو نفرمان جرقه زد .

با اینکه هنوز از زمین سیاه رنگ که زیر پایم بود ، وحشت داشتم ، روی آن کز کردم و ناله کنان گفتم :

"خیلی عالی به دست سگ های وحشی کشته بشم. کی فکر می کرد این قدر... معمولی و بی مزه تموم بشه ؟ چقدر غیر منتظره و غیر قابل پیش بینی."

"این قدر بچه بازی در نیار. هیچ جانوری قرار نیست تو رو بخوره. حالا دراز بکش و کمی استراحت کن. فردا سخت تر از امروز خواهد بود."

غرولند کنان گفتم: "متشکرم که خبرای خوبی به من می دی." او کم کم تبدیل به موجود مستبد و زورگویی شده بود. این موضوع وادارم کرد به اصول وجودی انسان ها فکر کنم. اگه دستت رو عل کنی تو دهانش بزاری، گاز می گیره. بیشتر از آنچه فکر می کردم خسته بودم به محض اینکه با بی میلی روی زمین نشستم، تلی روی شن های سفت افتادم و بی اختیار چشم هایم را بستم.

انگار بیش از چند دقیقه نگذشته بود. چشم هایم را باز کردم. صبح شده بود، نور خورشید، کور کننده و گرمای آن به حدی بود که حسابی عرق کرده بودم. لایه ضخیمی از گرد و خاک روی بدنم نشسته بود. دست راستم زیر بدنم مانده داده بود و بی حس شده بود. کمی تکانش دادم تا سوزشش کاهش یابد. آنگاه به سراغ کوله پشتی ام رفتم تا کمی آب بنوشم.

ملانی چندان موافق نبود، ولی اهمیتی ندادم. میان بطری های پر و خالی گشتم تا بطری نیمه پری را که آخرین بار از آن نوشیده بودم، پیدا کنم. کم کم احساس خطر کردم. احساس خطری که هر لحظه بیشتر می شد. شروع به شمردن بطری ها کردم. تعداد بطری ها های خالی دو تا بیشتر از بطری های پر بود. تقریباً بیشتر از نصف آب ذخیره ام را مصرف کرده بودم.

"من که بهت هشدار داده بودم داری زیادی آب می خوری."

جوابش را ندادم. ولی بدون اینکه آب بنوشم، کوله پشتی را روی زمین انداختم. دهانم بدجوری خشک و پر از شن و گلویم تلخ شده بود. سعی کردم به روی خودم نیاورم و زبانم را که مثل سنباده شده بود در دهان پر از شنم چرخاندم. شروع به حرکت کردم. خورشید هر لحظه در آسمان بالاتر می رفت و داغ تر می شد. معده ام در انتظار غذایی که دریافت نمی کرد، فشرده می شد. هنگام بعد از ظهر احساس گرسنگی زجر آور شده بود.

ملانی با لحن شیطننت آمیزی به من یادآوری کرد "اینکه چیزی نیست. ما از این هم گرسنه تر بودیم" در شرایط موجود حوصله شنیدن خاطرات پررنج او را نداشتم.

کم کم داشتم نا امید می شدم که خبرهای خوش از راه رسید. هنگامی که مثل همیشه سرم را به سمت افق چرخاندم، طرح گنبدی شکلی از از میان قله های کم ارتفاعی که در امتداد شمال کشیده شده بودند، توجه ام را جلب کرد. بریدگی روی قله از این فاصله یک تو رفتگی جزئی به نظر می آمد.

ملانی هم مثل من از چنین پیشرفتی کاملاً هیجان زده شده بود، تصمیم گرفت "جلو تر برو". مشتاقانه با گام های سریع تری به سمت شمال حرکت کردم. او شکل دیگری در ذهن آشکار کرد: "نبال نشانه بعدی بگرد". با اینکه می دانستم نخواهم توانست به این زودی نشانه بعدی را پیدا کنم، بی اختیار گردن می کشیدم تا بهتر بتوانم اطراف خود را ببینم.

نشانه بعدی در جهت شرق بود. ابتدا شمال بعد شرق و دوباره شمال. تصویر جهت ها به این ترتیب در ذهنم نقش بسته بود. با وجود خستگی زیادی که در پاهایم احساس می کردم، خوشحال از یافتن نشانه بعدی همچنان به حرکت خود ادامه می دادم. ملانی هر بار که از سرعت قدم هایم کاسته می شد و بی حال می شدم مرا تشویق می کرد و با فکر کردن به جیمی و جرد به من قوت قلب می داد. در نتیجه همچنان به پیشروی خود ادامه می دادم و با اینکه احساس می کردم داخل گلویم تاول زده منتظر می ماندم ملانی موافقت کند چند جرعه آب بنوشم.

بی اختیار به خود می بالیدم. مجبور بودم اعتراف کنم که واقعا جان سخت هستم. جاده خاکی پیچ در پیچ مانند پاداشی در جلوی چشم هایم ظاهر شد. ملانی که کم دل و جرات تر از قبل به نظر می رسید، با لحن لجوجانه ای گفت: "از این جاده خوشم نمی آد" جاده خاکی در واقع خطی خاکستری رنگ در میان زمین خشکی پوشیده از خار و خاشاک بود. با مشاهده رد قدیمی لاستیک های کامیونی که بر اثر گذشت زمان تبدیل به یک خط شد بود، احساس نا امیدی شدیدی بر من چیره شد.

در مسیر راهی که لاستیک های کامیونی در گذشته های دور وسط جاده خاکی ایجاد کرده بودند، به حرکت خود ادامه دادم. **"اگر این راه اشتباه باشه، بر می گردیم حداقل بهتر از قیقاچ رفتن از میان کرنوزوت ها¹ و کاکتوس های تیغ داره"**

ملانی جوابی نداد، ولی نگرانی اش باعث بد گمانی ام شد. همچنان به جستجوی خود ادامه دادم تا طرح بعدی را که به شکل M - دو قله آتش فشانی هم شکل - بود، ببینم. در عین حال با دقت بیشتری به بیابانی که احاطه ام کرده بود، توجه می کردم.

¹ Creosote گیاهان بومی جنوب غربی آمریکا و شمال مکزیک که بوی تند (مترجم)

بر اثر دقت و توجه بیش از حد ، در فاصله ای بسیار دور لکه خاکستری رنگی را دیدم. از این فاصله قادر به تشخیص آن نبودم . آیا دچار خطای دید شده بودم ؟ چند بار چشم هایم را که گوید و خاک آنها را تار کرده بود باز و بسته کردم . رنگ آن با رنگ صخره ها تفاوت داشت . شکل آن سخت تر از یک درخت به نظر می رسید . چشم هایم را در مقابل نور شدید آفتاب در هم کشیدم و شروع به حدس زدن کردم .

بار دیگر چشم هایم را باز و بسته کردم و ناگهان لکه خاکستری رنگ ، نزدیک تر از آنچه تصور می کردم ، شکل مشخصی به فت و تبدیل به بنا یا خانه کوچکی به رنگ خاکستری تیره شد .

وحشت ملانی مرا وادار کرد به سرعت از راه باریک خارج شوم و در مسیر نا معلومی در بوته زار برهوت و خشک قدم بگذارم . به او گفتم :

"دست نگه دار ، من مطمئنم کسی اینجا زندگی نمی کنه "
"از کجا می دونی؟"

او چنان پا پس کشیده بود که مجبور شدم برای حرکت به سمت جلو روی پاهایم تمرکز کنم .

"چه کسی ممکنه یه همچین جایی زندگی کنه ؟ ما روح ها که برای زندگی اجتماعی ساخته شده ایم"

لحن صدایم تند و تیز و به شدت طعنه آمیز بود و علت آن بیابان خشکی بود که اکنون در آن گرفتار بودم ، یک نا کجاآباد واقعی

چرا من دیگر به اجتماع روح ها تعلق نداشتم ؟ چرا احساس می کردم تمایلی نداشتم ... متعلق به آن جامعه باشم ؟ آیا هرگز متعلق به جامعه ای که قرار بود جزئی از آن باشم بودم ؟ آیا به همین دلیل خط طولانی زندگی هایم تا این حد بی ثبات و ناپایدار بود ؟ آیا همیشه چنین اختلالی در وجود خود داشتم یا اینکه ملانی باعث همه این ناهنجاری ها شده بود ؟ آیا این سیاره مرا دگرگون کرده یا اینکه وجود واقعی ام را آشکار کرده بود ؟

ملانی اصلا حاضر نبود در مقابل بحران درونی و شخصی من صبر و حوصله به خرج دهد . او از من می خواست هر چه زودتر از آن خانه دور شوم . افکارش ناگهان در افکار من پیچیدند و مرا از درون نگرایی بیرون کشیدند . با لحن آمرانه ای گفتم "آروم باش" ، سعی کردم بر روی افکار خود متمرکز شوم و آنها را از افکار او جدا کنم .

"یه من اعتماد کن ، اگه قرار باشه کسی اینجا زندگی کنه ، حتما یک آدمه . روح ها به هیچ وجه اهل انزوا طلبی و ترک دنیا نیستند . شاید عمو جب تو ..."

او به تندی و با خشونت چنین فکری را رد کرد

"هیچ کس نمی تونه در چنین بیابان برهوتی دووم بیاره. همونعان تو همه خانه های مسکونی رو کاملاً جستجو کرده ان . هر کسی اینجا زندگی می کرده یا فرار کرده یا تبدیل به یکی از شماها شده . عمو جب بدون شک مخفیگاه بهتری داشته "

به او اطمینان دادم :

"و اگه هر کسی که اینجا زندگی می کرده یکی از ماها بود ، حتما از اینجا رفته . فقط یه انسان این طوری و در چنین شرایطی زندگی می کنه ..."

ناگهان وحشت وجودم مرا فرا گرفت و کم کم سکوت اختیار کردم .

"چی ؟ " او به شدت در مقابل وحشت من عکس العمل نشان داد. هر دو از ترس سر جای خود میخکوب شده بودیم. او به دقت افکارم را زیر نظر گرفته و به دنبال چیزی که مرا تا این حد آشفته کرده بود ، می گشت .

ولی من به موضوع تازه ای فکر نمی کردم .

"ملانی اگه تو اون خونه آدم هایی جز عمو جب ، جیمی و جرد باشن ، چی ؟ اگه یه کس دیگه ما رو پیدا کنه ، چی؟"

او کمی فکر کرد. "حق باتوست. البته که اونها بدون معطلی مارو می کشن."

سعی کردم آب دهانم را قورت بدهم و طعم وحشت را از دهان خشکم بزدايم. او چنین استدلال کرد. "هیچ کسی اونجا نیست. ممنوعان تو که خیلی دقیقین. فقط به آدمی که می خواد خودش رو مخفی کنه. شاید... من هم اطمینان دارم از ماها کسی نیست. شاید بتونیم به چیز به درد بخور و مفید پیدا کنیم. چیزی که بتونیم به عنوان به اسلحه از آن استفاده کنیم."

از تجسم تصویر چاقوهای تیز و ابزار سنگین فلزی که می توانستیم به عنوان چماق از آنها استفاده کنیم، تتم را به لرزه افتاد، اسلحه نه.

"اوف این موجودات بی اراده و ترسو چگونه می تونن به ما ضربه بزنن؟ با پنهون کاری و راه های زیادی، هر کدام از شماها، حتی جوون ترینتان صد برابر از هر یک از ماها خطرناک ترین. ولی شماها مثل سوزن تو انبار گاه هستین، میلیون ها نفر مثل ما با هماهنگی کامل در راه هدفمان تلاش می کنیم."

بار دیگر با توصیف اتحاد و یکپارچگی ممنوعانم نوعی سردرگمی و وحشت وجودم را فرا گرفت. من که بودم؟

از پشت کاکتوس ها به آن بنای کوچک نزدیک شدیم. بیشتر شبیه یک خانه بود، یک کلبه کوچک در کنار یک راه خاکی، چرا در چنین مکان دور افتاده ای

که جز گرمای شدید چیز دیگری نداشت، واقع شده بود؟

هیچ اثری از سکونت در آن دیده نمی شد. چاقوب در بدون وجود در، کاملاً باز بود و فقط چند شیشه شکسته به پنجره ها چسبیده بودند. گرد و خاک زیادی جلوی در جمع شده و به داخل کلبه نیز رخنه کرده بود. به نظر می رسید دیوارهایی که تغییر رنگ داده و خاکستری شده بودند به علت وزش باد به یک سمت کج شده بودند. انگار باد همیشه از آن جهت می وزید.

هنگامی که با شک و تردید از چارچوب خالی در عبور می کردم، توانستم جلوی نگرانی و وحشت خود را بگیرم، ظاهراً در این آلونک هم مثل امروز و دیروز کاملاً تنها بودیم.

تاریکی و سکوت آلونک بر وحشت من غلبه یافت و با جاذبه اسرار آمیزی مرا به داخل خانه کشاند. کاملاً گوش به زنگ بودم. ولی پاهایم با قدم هایی مطمئن و سریع مرا به جلو می بردند. به سرعت از چارچوب در عبور کردم و به یکی از دیوارها تکیه دادم. یک حرکت غریزی و ناخودآگاه که یادگار روزهایی بود که ملانی در زباله ها دنبال چیزهای به درد بخوری می گشت. هیچ جا را نمی توانستم ببینم. همانجا خشکم زده بود. منتظر بودم چشم هایم به تاریکی عادت کنند.

همان گونه که حدس زده بودیم کلبه خالی از سکنه بود و در داخل آن اثری از زندگی دیده نمی شد. یک میز شکسته که فقط دو پایه آن سالم بود، در وسط اتاق دیده می شد. یک صندلی فلزی زنگ زده هم در کنارش قرار داشت. از میان سوراخ های بزرگ روی فرش چرک و رنگ و رو رفته کپه های شن و ماسه بیرون زده بود. چارچوب یک کاناپه بدون پارچه و کوسن به دیوار روبه رویی تکیه داده شده بود.

ملانی که خیالش تا حدی آسوده شده بود به کنایه زدن پرداخت، "چه دنج و راحت. وسایل اینجا بیشتر از اثاثیه آپارتمان توست" به سمت ظرف شویی رفتم.

ملانی از روی دلسوزی افزود، "به همین خیال باش."

البته بودن آب در چنین مکان پرت و دور افتاده ای بی فایده و نوعی اسراف محسوب می شد، روح ها هرگز کارهای غیر عادی انجام نمی دادند. با این حال شیرهای قدیمی گرد و قلمبه را چرخاندیم. یکی از آنها که از وسط زنگ زده بود در دستم شکست.

به سراغ کمدها رفتم. روی قالی چرک و تهوع آور زانو زدم تا با دقت داخل آنها را ببینم. هنگامی که در یکی از آنها را باز می کردم از ترس وجود احتمالی یکی از حیوانات زهر دار بیابانی، خود را عقب کشیدم.

اولین کمد خالی بود. تخته پشتش هم شکسته بود. در نتیجه می توانستم تکه های پهن چوبی دیوار بیرون را از آنجا ببینم. کمد دومی در نداشت، ولی تعداد زیادی روزنامه کهنه که روی آنها خاک زیادی نشسته بود، در آن قرار داشت. با کنجکاوی یکی از روزنامه ها را بیرون کشیدم، خاکش را روی زمین ریختم و تاریخش را خواندم.

به خود گفتم: "مال دوره آدم هاست" نیاز نبود برای فهمیدن این مطلب تاریخ روزنامه را بخوانم.

عنوان درشت روزنامه به همراه عکس یک بچه مو بور که شبیه فرشته ها بود انگار بر سرم جیغ می کشید: ((مردی دختر سه ساله اش را آتش زد و کشت .)) تازه این خبر در صفحه اول چاپ نشده بود جزئیات وحشتناک این خبر به اندازه اخبار صفحه اول فجیع و هولناک نبود. در زیر این خبر عکس مردی فراری که دو سال قبل همسر و دو فرزند خود را به قتل رسانده بود ، دیده می شد ، داستان در مورد مشاهده احتمالی او در مکزیکو بود. دو نفر کشته و سه مجروح بر اثر تصادف رانندگی ، علت تصادف مستی یکی از رانندگان اعلام شده بود. کلاهبرداری و تحقیقات دایره جنایی اداره پلیس در مورد خودکشی احتمالی یک بانکدار محلی سرشناس. اعترافات سرپوش گذاشته کودکی که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته و در بیمارستان بستری بود. و حیوانات اهلی با سرهای بریده در یک سطل زباله .

از ترس خود را جمع کردم و روزنامه را در کمند تاریک انداختم.

ملانی سعی کرد از نفوذ واکنش وحشت آلود من در خاطرات خود در آن سال ها جلوگیری کند و دوباره رنگ و لعابی به آن ها بدهد .

"با این حال می تونی ببینی ما چگونه فکر می کردیم که شاید بتونیم عملکرد بهتری داشته باشیم و چگونه خیال می کردیم که شاید شما ها لیاقت تموم چیزای خوب این دنیا رو نداشتین؟"

پاسخ به او تند و کنایه آمیز بود :

**"اگر شما قصد پاکسازی این سیاره را داشتین ، می تونستین اونو منفجر کنین."
"با وجود افکار نویسندگان داستان های علمی-تخیلی شما، ما اصلاً فن آوری انجام چنین کاری رو نداریم."**

به نظر او این شوخی خنده دار نبود ، افزودم :

"به علاوه این به اقدام بیهوده است. این سیاره مکان دوست داشتنی و زیباییه، البته به استثناء این بیابان هولناک"

او بار دیگر به سرمقاله های ناخوشایند و بیزار کننده روزنامه فکر کرد و گفت :

"می دونی همین جوری بود که ما فهمیدیم شما در اینجا حضور دارین. یعنی وقتی روزنامه ها فقط پر از داستان های مورد پسند مردم شدن، بچه بازها و معتادها دم در بیمارستان ها صف کشیدن تا خود را درمان کنند، وقتی همه جا تبدیل به گلستان شد، اون وقت بود که شما دست خودتون رو رو کردین ."

با لحن کنایه آمیزی گفتم : "چه تغییرات منخرفی !" ، سراغ کمدهای بعدی رفتم در آن به سختی باز شد. معدن اصلی همانجا بود.

فریاد زد : " بیسکویت شور !" بلافاصله جعبه رنگ و رو رفته و نمیه خرد شده بیسکویت ها را قاپیدم. پشت آن یک جعبه دیگر بود. انگار یک نفر از روی آن رد شده بود. مثل بچه ها ذوق کردم : "کیک ویفری."

ملانی مرا متوجه سه بطری خاک گرفته سفید کننده که ته گنجه بودند ، کرد. من که به جعبه بیسکویت ها حمله کرده بودم ، پرسیدم :

"سفید کننده برای چی می خوای؟ تو چشم کی می خوای بپاشی یا با بطری هاش مغز کی رو متلاشی کنی؟"

با خوشحالی مشاهده کردم بیسکویت ها با اینکه خرد شده بودند هنوز داخل بسته های پلاستیکی خود بودند . یکی از بسته های را پاره کردم و خرده بیسکویت ها را بدون اینکه آن ها را بجوم ، فرو دادم .

او بدون در نظر گرفتن ولع من برای رساندن بیسکویت ها به معده ام گفت :

"در یکی از بطری ها رو باز کن و بو کن. پدرم اینجوری آب رو در گاراژ نگه می داشت. کمی سفید کننده که داخل آب باقی می ماند اجازه نمی داد میکروب در آب رشد کند."

"یه دقیقه صبر کن" یک بسته بیسکویت را تمام و بلافاصله بسته دیگری را باز کردم. بیسکویت ها خیلی بیات و مانده بودند ، ولی در مقایسه با مزه دهان من لذیذ و خوش بو به نظر می رسیدند. وقتی بسته سوم را تمام کردم متوجه شدم نمک بیسکویت ها باعث سوزش شدید ترک هایی روی لب ها و گوشه های آنها شده بود .

به امید اینکه ملانی درست حدس زده باشد ، یکی از بطری های سفید کننده را بلند کردم. دست هایم از شدت ضعف غش می رفتند. به سختی توانستم بطری را جابه جا کنم. این وضعیت باعث نگرانی هر دوی ما شد. شرایط ما تا چه حدی بدتر شده بود؟ با این وضعیت تا کجا می توانستیم برویم ؟

در پوش بطری خیلی محکم بود، انگار آن را به بطری چسبانده بودند. سرانجام توانستم به کمک دندان هایم آن را بچرخانم. با احتیاط محتوی بطری را بو کردم. بوی سفید کننده خیلی خفیف به مشام رسید. با دقت بیشتری بو کردم. محلول داخل بطری قطعاً آ بود. البته آبی مانده و کهنه ولی در هر حال آب بود . یک جرعه نوشیدم. آب گوارای چشمه نبود ولی دهانم را خیس کرد. بقیه بطری را قلپ قلپ سر کشیدم .

ملانی به من هشدار داد، **"با احتیاط تر ، بسه دیگه"** . درست می گفت. شانس آورده بودیم به این ذخایر مخفی دست پیدا کرده بودیم ، ولی نباید بیش از حد زیاده روی می کردیم. به علاوه حالا که سوزش ناشی از نمک بیسکویت ها برطرف شده بود ، میل داشتیم یک خوراکی غیر مایع بخوریم. به سمت بسته کیک ها رفتیم ، سه تا کیک له شده را از داخل بسته بندی در آوردم و به سرعت آنها را بلعیدم.

آخرین کمد خالی بود .

به محض اینکه درد شدید گرسنگی آرام آرام از میان رفت ، بی صبری ملانی در افکارم رخنه کرد. این بار بدون هیچ گونه مقاومتی به سرعت بطری های آب را در ظرف شویی انداختم تا جا باز کنم و بتوانم غنایمی را که بدست آورده بودم در کوله پشتی ام قرار دهم . بطری های سفید کننده سنگین بودند ، ولی وزن زیاد آنها مایه آرامش و دلخوشی ام بود و معنایش این بود امشب مجبور نبودم بار دیگر گرسنه و تشنه در بیابان روی زمین بخوابم. هنگامی که انرژی حاصل از خوردن مواد شیرین در رگ هایم جریان پیدا کرد ، با گام هایی بلند از آنجا خارج شدم.

پایان فصل یازدهم

ادامه کتاب در Rowlingarmy.blogfa.com